

کارگاه کار آگاه کنجوکو

شهر فرزندگان

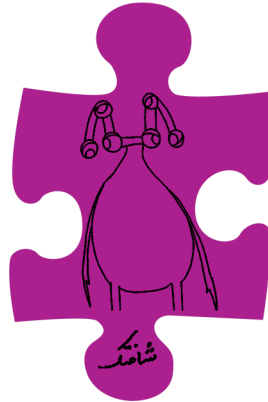
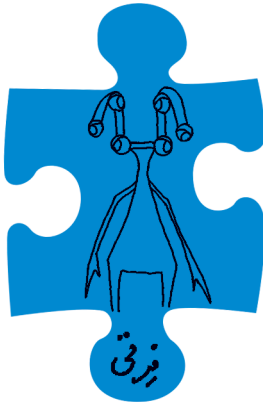
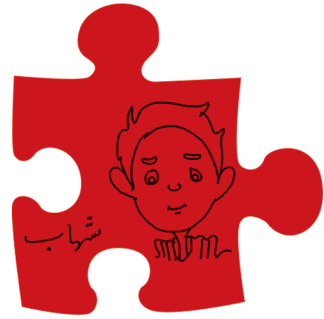
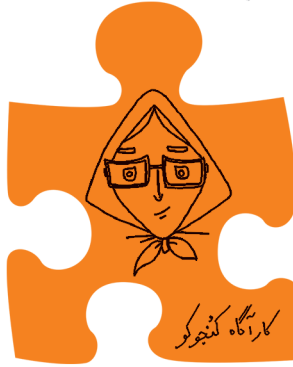
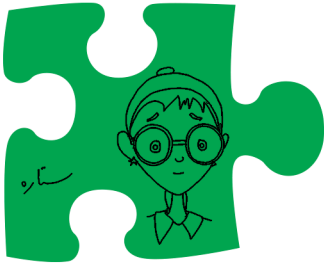
نویسنده
زهرا فردشاد

تصویرگر
علی امامزاده



بہ سا خدا

کارگاہ ~~کار~~ آگاہ کنجوکو ۴





نویسنده: زهرا فردشاد

ویراستار: فهیمه حیدری

مدیر هنری: زهرا فردشاد

تصویرگر: علی امامزاده

صفحه‌آرا و طراح جلد: مصطفی خادمی

رنگ‌آمیزی: محمد عادل محمودی

ناشر: آشیانه مهر

شمارگان: ۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول/۱۳۹۹

چاپ و صحافی: آریا

شابک: ۹۷۸۶۲۲۶۷۳۲۳۴۵

به سفارش: سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز
(معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی - اداره سلامت اجتماعی)

اعضای شورای راهبردی: مرتضی جعفری، بتول معلم، لیلا پرنیان،
فرهاد اسماعیلی، جهانبخش بانثی، سعید خادمی، ابراهیم نجفی تژاد
ناظر: مرکز مطالعات ادبیات کودک دانشگاه شیراز



شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**

سرشناسه: فردشاد، زهرا، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه کنجکوک /۴ نویسنده زهرا فردشاد ؛
ویراستار فهیمه حیدری ؛ تصویرگر علی امامزاده ؛ به سفارش سازمان
فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز (معاونت اجتماعی و
مشارکت‌های مردمی- اداره سلامت اجتماعی) ؛ [برای اداره کل
آموزش و پرورش استان فارس].
مشخصات نشر: قم: آشیانه مهر، ۱۳۹۹ .
مشخصات ظاهری: ۴۶ص.: مصور(رنگی)؛ ۱۴/۵ × ۱/۵ س۲۰م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۳۲۳۴-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی:ج.
موضوع: داستان‌های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: داستانهای پلیسی
موضوع: Detective and mystery stories
موضوع: داستان‌های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: سفرهای قضایی تخیلی -- داستان
موضوع: mtenplamety voyages -- Fiction
شناسه افزوده: امامزاده، علی، ۱۳۵۱ -، تصویرگر
اداره سلامت اجتماعی
شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل آموزش و
پرورش استان فارس
رده بندی دیویی: ۸۱۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۱۷۰۰



داستان اول
راز چیزهایی که غیب شد...



یک شب وقتی تمام مردم شهر در خواب ناز بودند، اتفاق مرموزی رخ داد که صبح با بیدار شدن مردم، از رادیو و تلویزیون و تمام شبکه‌های جهانی پخش شد. خاله با صورت خیس از دستشویی بیرون آمد. عینکش را روی چشمش گذاشت و به تلویزیون زل زد. گزارشگر تلویزیون روبه‌روی آرامگاه سعدی ایستاده بود و جمعیت زیادی از مردم اطرافش ایستاده بودند. او با انگشتش



به جای خالی آرامگاه اشاره می‌کرد و می‌گفت: «مردم عزیز ایران! همان‌طور که مشاهده می‌کنید، شب گذشته مقبره‌ی شاعر بزرگ کشورمان به سرقت رفته است. پلیس در حال تحقیق و بررسی است، اما تاکنون سرنخی از سارقان پیدا نکرده است. اجازه بدهید ماچرا را از زبان اولین شاهدان این سرقت بشنویم.»

گزارشگر میکروفونش را جلوی مردی با لباس‌های کُردی

گرفت و پرسید: «گویا شما اولین نفری هستید که جای خالی آرامگاه را دیدید. می‌شود لطفاً نظر خودتان را بفرمایید؟»
مرد کرد که یک دستش را دور شانه‌ی مردی با کلاه نمدی و لباس لری انداخته بود، دست دیگرش را روی سبیل‌های بلندش کشید و جواب داد: «ما فکر نمی‌کنیم که این دزد، ایرانی باشد؛ چون سعدی مربوط به تمام مردم ایران است و کسی اموال خودش را سرقت نمی‌کند. با این هم‌وطنان لُرمان، به همه‌ی مردم ایران به‌خصوص شیراز قول می‌دهیم تا وقتی که آرامگاه سعدی ایران را پیدا نکنیم، به کردستان و لرستان برنخواهیم گشت.»

بعد پیرزنی با لباس‌های پر از پولک عشایری جلو دوربین ظاهر شد و با ترکی چیزی گفت. مجری ادامه داد: «این مادر می‌فرماید: ”ما ایل قشقایی از مرد و زن برای پیدا کردن آرامگاه حاضریم.“»

همان لحظه یک کتاب‌فروش، دست گزارشگر را گرفت و دوان دوان داخل کتاب‌فروشی‌اش برد. قفسه‌ی خالی بوستان و گلستان را نشان داد و گفت: «دیشب همه را دزدیده‌اند.»
بعد هم تابلوهای خیابان، مدرسه، سینما و مغازه‌های با نام سعدی را نشان دادند که غیبتشان زده بود.

ستاره، هاجوواج با کتاب خوانداریش پیش خاله آمد و گفت: «بین خاله جان! درس یازدهم کتاب منم پاک شده.»

شهاب لقمه‌ی کره‌مربا را قورت داد و گفت: «بده بینم... آه چقدر خوش‌شانسی تو! خوش به حالتون! کاش از کتاب ما هم پاک شده باشد!»

وقتی تلویزیون میدان کلبه را نشان داد که دیگر مجسمه‌ی «سعدی شیرین‌سخن» را نداشت.

خییییییشششش...

صفحه‌ی تلویزیون خط‌خطی شد. چند بار خط‌ها بالا رفت و پایین آمد.

شهاب نزدیک تلویزون رفت تا آنتنش را دست‌کاری کند. یک‌مرتبه تصویر شافتک روی صفحه ظاهر شد. شهاب از ترس عقب پرید و گروووووگامپ... کف اتاق افتاد.

شافتک گفت: «خواستن هست نخواستن. شما دیگر نخواست سعدی. شب ما برد او را با خود و شد گم‌و‌گور. آن‌وقت پیام وویجر هم می‌شود ناپدید.»

شافتک این‌ها را گفت و از روی صفحه‌ی تلویزیون غیب شد.

حالا دیگر کارآگاه کنجوکو و بچه‌ها مطمئن شدند که همه‌ی این اتفاق‌ها زیر سر و روجک‌های فضایی است. ولی بچه‌ها که از حرف‌هایش چیزی نفهمیده بودند، هم‌زمان از خاله پرسیدند: «این چی گفت؟»

خاله‌ما جواب داد: «خواستن توانستن است. ما توانستیم سعدی را غیب کنیم. ما شب آن را می‌بریم و گم‌و‌گور می‌کنیم. پیام وویجر را هم ناپدید می‌کنیم.»

شهاب، بیسکویتی توی دهانش گذاشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «پیام وویجر را می‌خواهند گم‌و‌گور کنند به ما چه ربطی دارد؟»

ستاره جواب داد: «آقا پسر! مثلاً تو عضو گروه نجوم کودکان هستی؟! تازه این را که ده بار توی تلویزیون هم گفتند. منظورشان پیامی است که زمینی‌ها با پنجاه‌وپنج زبان مختلف توی سفینه‌ی فضایی وویجر برای فضایی‌ها فرستادند.»

خاله ادامه داد: «اتفاقاً پیامی که ایرانی‌ها با زبان فارسی توی آن سفینه گذاشته‌اند، شعری از سعدی است: بنی‌آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند.»

شهاب که دهانش باز مانده بود، با صدای آرام‌تری پرسید:



«پس ربط دارد؟!»

ستاره دوید پایین و از توی کارگاه، عینک ردیاب خاله را آورد. آن را روی چشمش گذاشت و گفت: «هیچ علائمی از فضایی‌ها نشان نمی‌دهد؛ انگار خراب شده است. حالا باید چه کار کنیم؟»

شهاب توی حرف ستاره پرید و گفت: «هیچ کار! دنبال دردسر می‌گردی؟ پلیس‌ها خودشان پیدایشان می‌کنند. بیا صبحانه‌ات را بخور!»

خاله از این طرف اتاق به آن طرف رفت و از آن طرف به این طرف. فکر کرد و فکر کرد. ناگهان ایستاد و گفت: «آن‌ها کاری کرده‌اند که نتوانیم جایشان را پیدا کنیم. الان وقتش است تا کارآگاه کنجوکو برای حل این پرونده وارد عمل شود.»

ستاره از خوشحالی بالا پرید و پرسید: «چطوری؟»
کارآگاه کنجوکو ادامه داد: «با یک نقشه‌ی یخ‌چانه‌ی جدید.»



آن‌ها از پله‌های کارگاه پایین رفتند. خاله ابتدا دکمه‌ی روی دیوار را فشار داد. جعبه‌ای بزرگ از توی دیوار بیرون آمد. در جعبه را باز کرد. ده‌ها عینک با رنگ‌های مختلف و براق، توی جعبه چیده شده بود که زیر هر کدام چیزی نوشته بود. خاله انگشتش را روی آن‌ها چرخاند و بر عینک صورتی با فریم گربه‌ای شکل نگره داشت و گفت: «پیدایش کردم؛ همین است!»

دکمه‌ی روی دسته‌ی عینک را روشن کرد. چراغ روی دسته‌ی عینک، یک، دو، سه چشمک زد. نور صورتی‌رنگی تمام کارگاه را پوشاند. خاله ادامه داد: «حالا با خیال راحت می‌توانیم نقشه بکشیم. حالا که خنثی‌کننده‌ی ردیاب روشن است آن‌ها نمی‌توانند ما را ببینند.»

عینک قبلی‌اش را برداشت. این عینک را روی چشمش گذاشت و گفت: «به نظر شما چطور می‌توانیم آن‌ها را بکشانیم جایی که خودمان می‌خواهیم؟»

شهاب جواب داد: «آخه چرا باید این خراب‌کارها را بکشانیم؟»

ستاره زیرچشمی نگاهش کرد و جواب داد: «اگر نکشانیم،

چطور می‌توانیم عمارت و مجسمه و شعر کتاب‌هایمان را پس بگیریم؟ ها؟!»

شهاب جواب داد: «من یکی که شعر کتاب خوانداری‌ام را نمی‌خواهم، برای خودشان باشد.»

ستاره با لب‌های به‌هم‌فشرده نگاهش کرد.

خاله پرسید: «مقبیره‌ی سعدی را چه؟ بوستان و گلستان، آن‌ها را هم نمی‌خواهی؟»

شهاب سرش را پایین انداخت و گفت: «چرا می‌خواهم! اما اگر ما را بگیرند چه کار کنیم؟»

خاله با لب‌خند جواب داد: «نگران نباش! خاله کنجوکو نمی‌گذارد.»

ستاره گفت: «فهمیدم خاله! باید گوشان بزنی.»

شَرَرَرَرَرَر...

خاله کف دستش را به کف دست ستاره و شهاب کوبید و

ادامه داد: «درست است، باید برایشان تله بگذاریم.»

شهاب ادامه داد: «من می‌توانم برایشان تله‌هایی بسازم که به عمرشان ندیده باشند.»

خاله جواب داد: «آفرین! حالا بروید هرچه کتاب بازیافتی

سال‌های پیش دارید، بیاورید توی کارگاه! بدوید که خیلی

کار داریم!»

ستاره با کاغذرنگی، جلدهای جدیدی اندازه‌ی کتاب‌ها برید. شهاب با چسب تفنگی، جلدها را به کتاب‌ها چسباند. خاله کنجوکو با ماژیک، اسم روی جلد را نوشت.

سه ساعت بعد، آن‌ها هجده کتاب درسی داشتند. روی جلد همه‌ی کتاب‌ها، بوستان یا گلستان سعدی نوشته شده بود.

خاله به بچه‌ها نگاهی انداخت و گفت: «حالا باید برویم این کتاب‌ها را جایی بگذاریم که آن‌ها بتوانند ببینند. باید قبل از اینکه فرتی و شافتک، عمارت و بقیه‌ی چیزها را بردارند و به فضا بروند، این کار را انجام دهیم.» ستاره پرسید: «مثلاً کجا ببریم؟»

شهاب جواب داد: «توی باغ، در جای خالی عمارت.» خاله گفت: «فکر نمی‌کنم فرتی و شافتک دیگر به آنجا بیایند؛ چون همه‌ی مردم فارس و کرد و ترک و لر و عرب، آنجا جمع شده‌اند تا با کمک هم سارق را پیدا کنند.»

شهاب ادامه داد: «پس باید برویم یک جای بلند، مثل



امیر حیات قفا

هتل سعدی

خیابان سعدی

بوستان سعدی

میراث سعدی

چرخ و فلک لونا پارک!»

خاله صورت شهاب را بوسید و گفت: «آفرین! چرخ و فلک به محل فرود فضایی‌ها نزدیک‌تر است. آنجا تله‌ی خوبی برای آن‌ها می‌شود.»

ستاره گفت: «اما آنجا هم خیلی شلوغ است.»

شهاب ادامه داد: «دیروز لونا پارک به خاطر تعمیرات تعطیل بود؛ به همین دلیل مدرسه نتوانست ما را برای اردو به آنجا ببرد.»

خاله با خوشحالی گفت: «پس پیش به‌سوی مأموریت جدید! کارآگاه کنجوکو وارد می‌شود!»

بچه‌ها قمقمه‌هایشان را پر از شربت بهارنارنج کردند و به کمرهایشان بستند. ساندویچ‌هایشان را توی کوله‌هایشان گذاشتند و کفش‌های کوهنوردی‌شان را پوشیدند.

شهاب چسبِ تفنگی را توی کوله‌اش گذاشت. هر سه از کارگاه خارج شدند ولی به خیابان نرفتند. آن‌ها از مسیر باباکوهی به سمت لونا پارک، کوهنوردی کردند. از بالای کوه داخل لونا پارک شدند. سپس یواشکی خودشان را به چرخ و فلک رساندند و کتاب‌ها را توی اتاقک‌های چرخ

چیدند.

خاله به ستاره و شهاب گفت: «شما سوار شوید من هم زود می‌آیم!»

او کنار دستگاه کنترل چرخ‌وفلک رفت و کمی دکمه‌های دستگاه را دست‌کاری کرد. بولوتوس گوشی‌اش را روشن کرد و برنامه‌ی کنترل چرخ‌وفلک را روی آن نصب کرد. بعد سوار اتاقک بچه‌ها شد. از توی گوشی‌اش چرخ‌وفلک را روشن کرد. چرخ‌وفلک راه افتاد. شهاب و ستاره بی‌سروصدا ذوق می‌کردند. اتاقک بچه‌ها به بالاترین نقطه رسید. خاله چرخ‌وفلک را خاموش کرد.

آن‌ها بی‌سروصدا تا شب همان‌جا ماندند و چشم از کتاب‌ها برنداشتند. حدود ساعت یازده شب ناگهان عینک خاله شروع به چشمک‌زدن کرد. خاله به بچه‌ها اشاره کرد و هرسه به آسمان نگاه کردند. سفینه نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه بالای سر اتاقک بچه‌ها توقف کرد. دریچه‌ی کنارش باز شد. کتاب‌ها یکی‌یکی به داخلش مکیده می‌شدند. خاله به‌سرعت چرخ‌وفلک را روشن کرد. چرخ‌وفلک چرخید. اتاقک بچه‌ها همراه سفینه‌ی فضایی‌ها شروع به پایین آمدن کرد. ستاره با نگرانی گفت: «خاله جان فکری بکنید! الان





بسی آدم اعصابی می بود که نرس
که در آخرتین روزه کوه نرس

توووق

تسقمق

بنگنگ

کرد روی حلقه‌ی زحل.»

خاله گفت: «آخی... الهی بمیرم برایشان که غصه می‌خورند،

ولی راهش دزدیدن سعدی نیست.»

شافتک جواب داد: «ما دوست داشت مسابقه‌ی سفینه‌رانی در

یخ دریاچه‌های سیاره‌ی پولوتو اما رباط‌های مشتری نداد

اجازه به ما. آن‌ها گفت دریاچه نیست جای زپرتی‌های

مُردنی کوتوله. ما برد سعدی تا فضایی‌ها نباشند کله‌کدو. تا

رباط‌های مشتری نخدندند از شاخک‌های دراز ما. ما خواست

صلح در فضا. آدم‌های شیراز لازم نداشت سعدی. آدم‌زمینی

نخدید از آدم‌زمینی رنگی و نکرد جنگ با هم.»

خاله گفت: «بله آدم‌زمینی شیرازی به همه احترام می‌گذارد.

ولی نمی‌توانیم اجازه بدهیم سعدی را ببرید. این‌ها مال

آدم‌های ایرانی است. بیا از توی گوشی من فیلم مردم ایران

را نگاه کن! بین چقدر از غیب‌شدن آرامگاه و کتاب‌ها

نارحت هستند!»

خاله یکی از فیلم‌هایی که برایش رسیده بود، به او نشان داد.

شافتک به‌صورت دختربچه‌ی عرب توی فیلم نگاه کرد.

دختر گفت: «لطفاً شعر سعدی توی کتابمان را پس بدهید.»

و مادرش که پوستی تیره داشت و چادر عربی پوشیده بود،

درحالی که دستانش را مرتب تکان می‌داد، گفت: «آن‌هایی که سعدی را بردند بدانند! از امروز همه‌ی مردم ایران چشم و گوش هستند و به‌زودی زود آن‌ها را پیدا خواهیم کرد.»

شافتک پرسید: «آدم‌ها غصه ملج‌ملوچ می‌کنند؟»
خاله سرش را تکان داد. ستاره جواب داد: «بله غصه می‌خورند.»

هنوز حرف ستاره تمام نشده بود که شهاب درحالی که زندانی شده و از شاخک‌های فرتی آویزان بود، فریادزنان وارد شد. ستاره جیغ زد: «نهههه شهاب! تو آنجا چه کار می‌کنی؟»

شهاب جواب داد: «همه‌ی چسب‌هایش را خورد. شانس آوردم من را نخورد.»

فرتی از عصبانیت شاخک‌هایش را دور شکم شهاب محکم‌تر پیچاند و جواب داد: «من نبود آدم‌خوار.»

خاله رو به شافتک گفت: «به او بگو شهاب را زمین بگذار تا من هم چیزی به تو نشان دهم. باشد؟»

غییییغ! غوووووغ! غاااااغ!

این را گفتند و شهاب مثل توپ با صدای آخ از آن بالا



کف سفینه افتاد.

خاله گفت: «اگه شما همین حالا هر چیزی را که برداشتید، سر جای اولش برگردانید، ما هم کارتون سفرهای سعدی و تمام فیلم‌هایی که از حکایت‌های بوستان و گلستان تا حالا ساخته‌شده به شما هدیه می‌دهیم. الان می‌توانی عکس‌هایشان را توی گوشی من ببینی.»

چشم‌های شافتک حدود نیم‌متر از سرش فاصله گرفت. به گوشی خاله نگاه کرد و دوباره به کله‌اش چسبید. خاله ادامه داد: «کتاب‌های بوستان و گلستان هم که از قفسه‌ی ما بردید برای خودتان. تمام ترانه‌هایی هم که خواننده‌ها از شعرهای سعدی خوانده‌اند برایتان هدیه می‌گیریم. قبول است؟»





غییییغ! غووووغ! غااااغ! ویییییغ!
فضایی‌ها این‌ها را گفتند و دکمه‌ی برگشت را فشار دادند.
همه‌چیز به سرعت سر جای خودش برگشت.
لازم است در گوشتان بگویم: سال‌هاست که آدم‌بزرگ‌ها
همه‌چیز را فراموش کرده‌اند. حالا کسی جز شما
دانش‌آموزان کلاس سوم نمی‌داند که ماجرای دزدیدن
آرامگاه سعدی زیر سر فضایی‌ها بوده است.

داستان دوم
رباط زبان نفهم



ساعت دو شب بود. خاله و ستاره و شهاب در خواب ناز بودند. ناگهان خیییییششش صفحه‌ی تلویزیون خودبه‌خود روشن شد. خط‌ها بالا رفت و پایین آمد. شهاب و ستاره با ترس از خواب پریدند. خاله باعجله از اتاق‌خوابش به حال دوید. بچه‌ها به خاله نگاه کردند و پرسیدند: «بازهم فضایی‌ها؟»

فرتی و شافتک روی صفحه ظاهر شدند.

«شووووووت ما ساختیم یک رباط معلم. شما یاد داد آداب و راجی کردن به رباط ما. رباط یاد گرفت از شما. او دویست سال بعد توانست و راجی کرد با کرّه‌بچه‌های شما.»

خاله دستانش را تکان داد و گفت: «سلام شافتک. باید بگویی آداب گفت‌وگو نه و راجی. ما نمی‌توانیم قبول کنیم. من باید یک عالمه عینک بسازم. وقت آموزش هم ندارم.»

«شووووووت... اگر رباط یاد نگرفت آداب‌ماداب، هست بی‌مصرف برای ما. می‌کنیم او را جزغاله در آتشفشان زهره.»

ستاره دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «چقدر خشن! خاله جون نگذارید این کار را انجام دهند.»

«شووووووت ما برای بار آخر آمد پیش شما. است مدار سیاره‌ی ما در حال تغییرمغییر. از فردا صبح تا پونصد سال دیگر ما نتوانست آمد به زمین.»

شهاب زیر لب جواب داد: «چه بهتر.»

فرتی شاخک‌هایش را دورهم پیچاند و ادامه داد: «فوتینا ما باید یاد گرفت آداب‌ماداب گفتار زمینی. دانشمندان ما پیش‌گویی کرد آدم‌ها تا دویست سال دیگر پیدا کرد جای ما را در فضا. آن‌ها برده و نابود کرد ما را. ما وقتی آمد به زمین، دیدیم فیلمش را. آدم‌ها هم مثل فیلم به ما گفت: "شما بود عقب‌مانده‌ی وحشی. نداشت تمدن. شما بلد نبود آداب گفت‌وگوی زمینی." ما باید یاد گرفت تا توانست دویست سال دیگر که شما مُرد شدید، گفت‌وگو کرد با فرمانده‌های زمین.»

خاله دستش را روی دهانش گذاشت و جواب داد: «چه وحشتناک!»

«شووووت شما باید همین امشب همه‌ی آداب‌ماداب گفت‌وگو را یاد داد به رباط ما.»

خاله ادامه داد: «اما در این زمان کوتاه چیز زیادی نمی‌توانیم به او آموزش دهیم. شاید دو سه نکته. اگر چند روز به من فرصت بدهی همه‌ی آداب را برنامه‌نویسی می‌کنم و به شما می‌دهم.»

ستاره دست خاله را گرفت و گفت: «خاله جان خواهش

می‌کنم قبول کنید! من همیشه آرزو داشتم یک رباط داشته باشم.»

شهاب ادامه داد: «چه می‌گویی دختر؟ ممکن است همه چیز را به هم بریزند. رباط‌های این‌ها خیلی زبان نفهم هستند.»
فرتی از توی صفحه‌ی تلویزیون جواب داد: «رباط ما بود یک رباط زبان نفهم. شما یاد داد به او زبان نفهم.»
شهاب خندید و لپ‌هایش مثل ژله لرزید. خاله با چشم و ابروهایش به او اشاره کرد تا نخندد.

ستاره گفت: «خواهش می‌کنم قبول کنید! من قول می‌دهم مواظبش باشم. نمی‌گذارم خراب‌کاری کند.»
خاله جواب داد: «اما تو از پیشش بر نمی‌آیی. ما نمی‌توانیم قبول کنیم.»

گووووومب گووووومب گووووومب گووووومب...

شهاب از ترس به خاله چسبید و گفت: «روی پشت‌بام چه خبر است؟»

فرتی جواب داد: «فوتییییینااا انجام شد مأموریت. ما برمی‌گردیم ساعت چهار صبح به نقطه‌ای خلوت در باغ گل‌ها. می‌گیریم رباطمان را و می‌شویم گم‌و‌گور.»

صفحه‌ی تلویزیون خاموش شد. خاله و بچه‌ها از راه‌پله به

پشت‌بام دویندند. صدای کوبیدن در هنوز ادامه داشت. خاله در آسمان‌نما را باز کرد. رباط خیلی خیلی بزرگی روبه‌روی او ایستاده بود. خاله و شهاب و ستاره چند قدم عقب‌تر ایستادند. شهاب دست ستاره را چسبید. پرسید: «مگر ما جرئت می‌کنیم به این غول‌تشن آداب حرف‌زدن یاد بدهیم؟ یکی باید اول به او آداب راه‌رفتن و مهمانی‌رفتن یاد بدهد.»

آن‌ها با دهان باز او را نگاه کردند. رباط می‌خواست هیكل بزرگش را از در عبور دهد و وارد شود. چند آجر از دیوار کنده شد و زمین ریخت. خاله جلو پرید و پرسید: «سلام. تو می‌توانی خودت را کوچک‌تر کنی؟»

رباط با یک فشار در را از جا کند. وارد آسمان‌نما شد. با صدایی که مثل رعدوبرق، چرت همه را پاره می‌کرد، جواب داد: «بله فضول خانم! من توانست شد کوچک با این دکمه.»

شیشه‌ها از قدرت صدای او شروع به لرزیدن کرد. گوش‌های خاله و شهاب و ستاره وینگ‌وینگ صدا کرد. آن‌ها دستشان را روی گوش‌هایشان گذاشتند. خاله به دکمه‌های روی شکم رباط نگاهی کرد و پرسید: «با کدام دکمه؟»



شانه‌های رباط چندین بار روشن و خاموش شد. از سرش بخار سبزرنگ بیرون زد. با صدایی که انگار از توی بلندگو بیرون می‌آمد، جواب داد: «کرّه آدمِ بی فهم؟»
خاله جواب داد: «ما چیز بدی به تو نگفتیم، فقط برای تو آرزوی سلامتی کردیم.»
چراغ‌های قرمز دوباره چشمک زد. شهاب که از ترس لپ‌هایش قرمز شده بود، ادامه داد: «یعنی هیچ وقت خراب

رباط وسط حرف او پرید و پرسید: «چیست آرزو؟»
خاله جواب داد: «یعنی چیزی که خیلی دلت می‌خواسته
داشته باشی.»
و ادامه داد: «باید قول بدهی که از او چشم برداری. شهاب
تو هم...»

رباط پرسید: «چیست قول؟»
ستاره رو به او کرد و جواب داد: «گل‌رباطم تو نباید وسط
حرف کسی را قطع کنی. تو باید اجازه بدهی صحبت‌های
طرف مقابلت تمام شود بعد اگر سؤالی داشتی بپرسی یا
حرفی خواستی بزنی.»
رباط جواب داد: «رباط فهمید.»

خاله از پله‌ها به سمت طبقه‌ی کارگاه پایین رفت و گفت:
«من می‌روم کتاب آداب گفت‌وگو را پیدا کنم.»
شهاب تلویزیون را روشن کرد و گفت: «من که چشم آب
نمی‌خورد این رباط تا یک ساعت دیگر چیزی یاد بگیرد.
بیخود خواب هم از چشمانمان گرفتند.»
ستاره جواب داد: «خودم به او یاد می‌دهم.»

یک مستند علمی در حال پخش بود. رباط به‌صورت مجری
خیره شد. شهاب پرسید: «کسی شربت آب‌لیمو می‌خورد

برایش درست کنم؟»

رباط سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌زنم حرف. نمی‌زنم حرف.»

ستاره جواب داد: «ممنونم. برای من هم یک لیوان درست...»

که ناگهان رباط روی شکم ستاره پرید و گفت: «وراجی نکن کرّه آدم.»

رباط در یک چشم‌برهم‌زدن ستاره را که یکریز فریاد می‌زد، مثل بالشت زیر بغل زد و از پنجره به آسمان پرواز کرد.

شهاب فریاد زد: «ولش کن چه کارش داری؟ خاله جون! خاله! بیا کمک. رباط مثل قصه‌ی نمکی ستاره را دزدید و برد. او فکر کرده ما نباید وسط حرف مجری تلویزیون هم حرف بزنیم.»

رباط از بالای سر خیابان‌ها، آپارتمان‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، پارک‌ها و باغ‌ها گذشت و وسط باغ گل‌ها روی زمین فرود آمد. ستاره را زمین گذاشت. ستاره با صدای بلند انگشت اشاره‌اش را به طرف رباط گرفت و گفت: «تو نباید من را می‌آوردی اینجا! اشکالی ندارد ما حرف مجری‌های تلویزیون



را قطع کنیم. کار من بد نبود.»

رباط سرش را پایین انداخت و جواب داد: «من آورد تو را چون آن کزّه آدم گفت من یاد نگرفت آداب ماداب و راجی. من خواست تو را برد به فضا برای معلمی تا خودم نشد جزغاله.»

«اما تو نمی‌توانی من را ببری فضا.»

«می‌برم. تو نتوانست فرار کرد از دست من.»

«من به اکسیژن نیاز دارم. توی فضا اکسیژن نیست. من آنجا زنده نمی‌مانم. نمی‌توانم به تو کمکی کنم.»

رباط با صدای آرامی گفت: «پس من را می‌کنند جزغاله مزغاله.»

ستاره پاهای رباط را در دستانش گرفت و گفت: «رباط جانم غصه نخور! من نمی‌گذارم تو را جزغاله کنند.»

چشم‌هایش را بست. کمی فکر کرد و بالا پرید و گفت: «فهمیدم. ما باید قایم شویم. فرتی و شافتک زیاد وقت ندارند دنبال تو بگردند. اگر بتوانیم یک ساعت تو را پنهان کنیم، آن‌ها دیگر نمی‌توانند تو را ببرند.»

رباط جواب داد: «هرجا رفت. آن‌ها پیدا کرد من را. من داشت ردیاب.»

ردیابش را کف دست ستاره گذاشت. ستاره دور و برش

را نگاه کرد. چشمش به گربه‌ای افتاد که کنار باغچه لم داده بود. لبخندی زد و آرام‌آرام به طرف او رفت. گربه جستی زد و لای بوته‌ها گریخت. همان لحظه صدای هواپیمایی از آسمان شنیده شد. سرش را بالا گرفت و پرسید: «تو بلدی تا آن بالا بروی؟»

رباط سر فلزی‌اش را تکان داد. ستاره هوراللی کشید و ادامه داد: «پس معطل چه هستی؟ برو رديابت را بچسبان به دم آن هواپیما و زود برگرد.»

رباط با سرعت جت به آسمان رفت.

خاله و شهاب دوان دوان به ستاره رسیدند. ستاره تمام ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. همان لحظه رباط سوت‌کشان کنار پای شهاب فرود آمد. شهاب فریاد زد و روی زمین دراز کشید. ستاره پرسید: «موفق شدی؟ توانستی رديابت را به هواپیما بچسبانی؟»

رباط سرش را نزدیک گوش ستاره برد و در گوشش جواب داد: «بله موفق شد. هواپیما خارج شد از مدار شیراز. او برد ردياب را با خود.»

شهاب از روی زمین بلند شد. خاک‌های لباسش را تکاند و ادامه داد: «آهای رباط! درگوشی حرف‌زدن توی جمع ممنوع



است، ولی چون بچه‌ی زرنگی هستی و سر فرتی و شافتک را کوباندی به طاق اشکالی ندارد.»

رباط ادامه داد: «کرّه آدم شنید حرف من. آن‌ها به فرتی گفت جای من را؟»

ستاره جواب داد: «تو باید بگویی شهاب. کرّه، برای بچه‌ی حیوانات به کار می‌رود. بچه‌ی انسان‌ها اسم دارند. نترس! آن‌ها جای تو را به فرتی و شافتک لو نمی‌دهند.»

رباط جواب داد: «من بود کرّه رباط بی‌فهم. من یاد نگرفت آداب حرف‌مرف زمینی.»

خاله به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «عجله کنید. فقط پانزده دقیقه وقت داریم. تا فرتی و شافتک برای بردن رباط نیامده‌اند باید از اینجا دور شویم.»

رباط هر سه نفر را بغل کرد و با سرعت از زمین بلند شد. خاله گفت باید به طرف مخالف اینجا بروی. برو به سمت شرق شیراز، به طرف میدان گل سرخ. آن‌ها با سرعت زیاد از بالای خیابان‌ها و ساختمان‌ها و مغازه‌ها عبور کردند و خودشان را تا می‌توانستند از مکانی که قرار بود فرتی و شافتک به دنبال رباط بیابند، دور کردند. آن‌ها وسط میدان

گل سرخ روی زمین فرود آمدند.

همان موقع گوشه خاله صدای خش خش داد. ستاره و شهاب دست رباط را گرفتند و پشت دیوار وسط میدان گل سرخ پنهان شدند. چراغ‌های رباط از شدت ترس روشن و خاموش شد. فرتی و شافتک روی صفحه‌ی گوشه‌ی خاله ظاهر شدند. شافتک گفت: «شکست عملیات. رباط فراری شد. رفت به سمت شمال کره‌ی زمین. شووووووت ما نتوانست رفت دنبال او ... ما نباید گم کرد مدار برگشت را!!!... ما شکست خورده داریم برمی‌گردیم به فضا. دویست سال دیگر کره‌آدم‌های شما کشف کرد جای ما را در فضا. باید آماده‌ی جنگ شویم تا نکرد ما را برده و نابود مثل سرخ‌پوستان.»

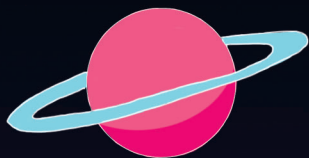
خاله پاسخ داد: «نگران نباشید! تا دویست سال دیگر رباط شما همه‌ی آداب گفت‌وگو را یاد می‌گیرد و می‌تواند با آدم‌ها به فضا بیاید. آدم‌ها هم خیلی سال است که دیگر برده‌داری نمی‌کنند. مطمئن باشید اگر روزی آدم‌ها شما را پیدا کنند، حتی اگر رباط هم با آن‌ها نباشد، به آداب گفت‌وگوی شما احترام می‌گذارند.»

شافتک خواست چیزی بگوید که خشخشش تماس فضایی‌ها قطع و صفحه‌ی گوشه‌ی خاله تاریک شد. ستاره و شهاب دست

رباط را گرفتند و از خوشحالی بی‌ریز کردند و گفتند: «آخ جون رباط پیش ما می‌ماند.»

از آن روز دیگر خبری از فرتی و شافتک نشد. رباط هم حالا در کلاس سوم دبستان مشغول درس خواندن است و شغل خوبی هم دارد. حدس بزنید شغل او چیست؟ بله درست است. هروقت یک بچه به کمک احتیاج دارد، در یک چشم‌برهم‌زدن خودش را به او می‌رساند و کمکش می‌کند. گاهی هم مشق‌های بچه‌ها را برایشان می‌نویسد. اگر با او روبه‌رو شدید، مواظب باشید هیچ‌وقت صحبتش را قطع نکنید یا درگوشی حرف نزنید! به حرف‌های او علاقه نشان دهید و به چشم‌هایش نگاه کنید! هرگز با فریاد حرف نزنید! چون آن وقت معلوم نیست با دست و پای بسته به کدام سیاره شوت شوید.





شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکت‌های مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**